
خرگوش و خاکستر
(رمان)

محبوبه موسوی



قوٹی سرلاک روی فرش وارونه شده و یکی از بچه‌ها قاشق می‌کشد
روی پودر پخش شده. نرگس، دختر بزرگ‌تر، با تشر، قاشق را از دست
بچه می‌گیرد و یک‌بند می‌گوید: «نکن. نکن. نکن...» انگار نه که حرف
بزند بلکه تن صدایش را مثل مستی به صورت او بکوبد. دختر وسطی از
آشپزخانه بیرون آمده و دست‌های خیسش را به کمر زده و می‌گوید: «من
ظرفا رو نمیشورم. درس دارم.» طوطیا چادر از چنگ بچه رها می‌کند.
کفش‌ها را مثل سرپایی به پا می‌کشد و در را باز می‌کند. از همان‌جا داد
می‌کشد: «وای به حالتون وقتی برگشتم بینم چیزی به آقاتون گفته باشین
یا ظرفا رو نشسته باشین.» و تا دوباره دست بچه به او نرسد، زود جاخالی
می‌دهد و خطاب به دختر بزرگش می‌گوید: «نرگس، زود بیا بچه رو از
این‌جا وردار.» و در را می‌بندد؛ شترق.

اول چند کوچه را هروله‌کنان و بی‌مقصد تا انتها رفت و از کوچه‌های
تازه‌ای سردر آورد. نمی‌دانست دقیقاً کجا برود. کلانتری؟... نه شوهرش
اگر می‌فهمید قشقرق به پا می‌کرد که «چرا خودش را دخالت داده؟» از